

بت پرست

www.ketab.ir

ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید؟ شیخ اجل

سرشناسه : درخشان، عباس، ۱۳۷۵-

عنوان و نام پدیدآور : بت پرست / نویسنده عباس درخشان.

مشخصات نشر : اصفهان: هرمان، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری : ۲۴۱ ص.

شابک : ۲۱۰۰۰۰۰ ریال: 978-622-7693-36-2

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره : ۸۳۴۳PIR

رده بندی دیویی : ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی : ۸۵۳۳۱۶



اصفهان- خیابان چهارباغ بالا- نرسیده به زمزم- پلاک ۲؛ شماره تماس: ۰۹۱۳۱۱۷۲۶۴۲

نام کتاب: بت پرست

نویسنده: عباس درخشان

مدیر تولید: سال چاپ: ۱۴۰۱

سیدمحمد رضا سمسارزاده

صفحه آرا: الویرا صیامی

پایگاه اینترنتی: شماره استاندارد بین المللی کتاب:

۹۷۸-۶۲۲-۷۶۹۳-۳۶-۲ www.iranpub.com

«کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ و مخصوص پدیدآورنده است»

تقدیم به بت درخشان با ادای احترام به جوانان معناگرا.

مقدمه

گفت: چشم من در حسرت نبودت کدر شد، تار شد. در لحظه فراق، غروب من فرارسید و روشنایی دفن شد.

گفتم: سرخی فلق وام‌دار سرخی نگاه من است. چشمان به رنگ جنگل، به رنگ انگورهای شهریور- من با لمس تو در اولین برخورد آتش گرفتند و رگ به رگ پف کرده و قرمز شدند.

گفت: خواستی که نباشم. تکفیرم کردی و بلیط مفارقت بدون بازگشت خریدی و راهی‌ام کردی.

گفتم: تمام من در اصطلاحات قراردادی 'تو' لقب گرفت و من هیچ می شوم در گذشتن از خود. رفتن از تو همان رسیدن به تو بود. من در آغوش تو حبس و اجازه خروج ندارم.

گفت: یادم پیش تو بود که جهان از من جلو افتاد. دویدم اما کفش‌هایم جا ماند. دست‌هایم خشک شد. یادم پیش تو بود که ناگهان پیر شدم. دیر شدم و چون استکان چای مرد مسافر-تو- از دهن افتادم. یادم پیش تو بود که چرخ‌دنده‌ی بزرگ‌ترین ساعت جهان از روی من رد شد. آرزوهایم نرسیدند و فاسد شدند و هرچه دویدم هیچ لحظه‌ای دلش برای من نسوخت و جبران نشد. یادم پیش تو بود که دیدم من مانده‌ام و قلبی

خالی و مغزی مملو از تو. سرگرم تو بودم که قطار رسید. بوق زده شد و جهان در سکوتی مرا برای همیشه با یاد تو تنها گذاشت. گفتم: چشم هر انسانی صبح و طلوعی دارد و نگاه من یک تکه از صبح و صبح تکه‌ای از نگاه من است. اگر در لنز صبح خیره شوم تو را می‌بینم و تو بیننده‌ای جز من نخواهی داشت. پس تو تماماً صبح من هستی به استناد قول‌نامه‌ای ازلی و سندی مکتوب و محرمیتی ریشه‌دار. گفت: لبخند.

گفتم: کششی که عشق دارد نگذاردت بدین‌سان
به جنازه‌گر نیایی به مزار خواهی آمد. (امیر خسرو دهلوی)
گفت: خنده سربستی.